

جبار سینگ

«محبوبه پروانه»

«داستان‌های برتر عکس‌نوشت ۱»



پدرم یک ویژگی خاص داشت که مایه دق دلی و دندان قروچه ما اهل خانه و در مقابل مایه شادمانی و قند در دل آب شدن فامیل و همسایه و آشنا و حتی غریبه ها بود. این ویژگی خاص پدر، مصداق افراطی "نان کسی را آجر نکردن" بود حتی اگر لازم می شد ما که بچه هایش بودیم پاره آجر به جای نان به هزار جهد و ممارست بجویم و اگر نشد درسته ببلعیم! اهالی محل در صورت اجبار و در ایام تعطیلی نانوائی های دیگر با اکراه از نانوائی مذکور که به "آجری" معروف شده بود نان می خریدند اما پدرم هرگز راضی به خرید از سایر نانوائی ها نمی شد و استدلالش هم این بود که بنده خدا هم باید روزیش برسد که خب این روزی رسانی بعدها منجر به روزی رسانی به متخصص معده و گاهی دندانپزشکی هم شد و کسی نمی داند که این روزی رسانی های متعاقب جزو چشم اندازهای برنامه پدرم بوده است یا نه.

علاوه بر نانوای سبزی فروش محل هم اگر به همه سبزی آغشته به گل و لای میداد به پدرم گل ولای آغشته به سبزی میداد و پدرم در جواب غرغره های مادرم می گفت: بنده خدا مگر خودش سبزیها را بدون گل ولای خریده؟

چیزی که مقابله و مخالفت با این ویژگی پدرم را پیچیده و بغرنج می ساخت این بود که پدرم معمولا در همه امور و انتخاب ها دست من و سایر اهل خانه را حسابی باز میگذاشت و به قول مادرم هر وقت بعد از قرنی (!) با آن روحیه لطیفش نظری میداد دیگر نظر نبود و امر محسوب میشد و اطاعتش واجب! وگرنه چنان پتکی به روحیه حساس و شکننده پدرم وارد میکرد که ترکها و رنجش هفته ها و ماه ها به آدم عذاب وجدان می داد.

سالها از پی هم گذشت و پدرم همچنان ویژگی های خاص خود را حفظ نموده بود به اضافه اینکه زودرنج تر هم شده بود! من و برادرم آنچنان خاطرات ویژه ای از این ویژگی خاص پدر در ذهن داشتیم که وقتی می خواستیم کسب و کاری راه بیندازیم ترجیح دادیم و یا بهتر بگویم چاره ای نداشتیم جز اینکه کارمان را از پدر بازنشسته مان دور انتخاب کنیم. داشتن یک تکه زمین ارث پدربزرگی مهجور افتاده در ینگه بیابان در جایی سردسیر اطراف دماوند، این فرضیه کار دور از منزل و بلاخص دور از دسترس پدر را قوت بخشید و ما در آن ینگه یخبندان کارخانه یخسازی زدیم.

در روزهایی که با برادرم در حال ساخت کارخانه و جور کردن تجهیزات و رتق و فتق امور بودیم، شانس حسابی رویمان را بوسیده بود چون پدرم سخت مشغول بازسازی خانه و انباری و پشت بام بود. مسلما این همزمانی اتفاقی نبود و من و برادرم به هزار ترفند و شامورتی بازی این همزمانی را جور کرده بودیم که البته در این راه مجاهدت ها و همدستی های خالصانه و زیرکانه مادرم هم مثل کاتالیزورهای شیمیایی روند ایجاد همزمانی را تسریع کرده بود. اما بازهم شانس آورده بودیم که پدر از کمک به تاسیس کارخانه کوتاه آمده بود و در خانه مشغول بنایی شده بود تا ما هم بی دغدغه سنگ هایمان را با کارگر و بنا و تاجر و ... وابکنیم.

مرحله بعدی استخدام نیروی کار بود که از مرحله قبلی هم بحرانی تر بود یعنی در اصل اوج حساسیت پروژه در واقع همین جلوگیری از دخالت پدر در امر استخدام افراد بود. طبیعی است که از قبل چاره ای برای این مرحله حیاتی اندیشیده بودیم.

در دوره ای که آگهی های استخدامی کارخانه چاپ می شد، پدر و مادرم را برای استراحت بعد از بازسازی منزل به زیارت عتبات عالیات فرستادیم. موقع خداحافظی در فرودگاه اشک شوق از داشتن چنین پسرانی در چشمان پدرم حلقه زده بود، مادرم پیروزمندانه به ما لبخند میزد و من و برادرم یک احساس گندی بهمان دست داده بود که یک پله از عذاب وجدان آن طرف تر بود.

من و برادرم آنقدر در مسئله همزمانی داشتیم استاد می شدیم که اگر در مرحله نهایی نمی لنگیدیم هیچ بعید نبود که تئوری همزمانی خود را مانند تئوری نسبیت زمان انشتین ثبت کنیم. نمی دانم، شاید وقتی که به خیال خودمان تمام افراد موردنظر را یک روز پیش از بازگشت پدراستخدام کرده بودیم و یک روز به خودمان مرخصی تشویقی دادیم زیادی به خودمان غره شده بودیم و یا شاید هم خودمان، خودمان را چشم زدیم و آن یک قلمی که جا انداخته بودیم حسابی حالمان را جا آورد.

ما که در نقش خود به عنوان اولاد خلف داشتیم حسابی جا می افتادیم، تصمیم گرفتیم روز بازگشت زائرین مراسم استقبال و ولیمه ای باشکوه تر از حد انتظار پدر هم تدارک ببینیم. به همین خاطر علاوه بر مهمانان همیشگی به پارک سر کوچه هم سری زدیم و پیرمردان پارک که دوستان بازنشستگی پدر بودند را نیز به عنوان سورپرایز دعوت کردیم و با دست خودمان گور خودمان را کردیم.

پس از استقبالی پرشور پدر و مادرم قدم به خانه نو و نوار شده خود گذاشتند و پذیرایی و سورچرانی هم به سرافرازی انجام شد. در این حین هروقت من و برادرم با پدر چشم در چشم می شدیم برق شادی و رضایت در چشمانش خستگی را از تنمان در می کرد.

مهمانان کم کم داشتند مرخص می شدند که پدرم خطاب به پیرمردان پارک که گوشه ای دور از جمع گردهم آمده بودند گفت: ماشاالله این قوم و قبیله ما رخصت ندادند شما را زیارت کنیم، بیشتر تشریف داشته باشید تا با هم خوش و بشی بکنیم. جمع پیرمردان هم که انگار منتظر شنیدن این جمله بودند تازه بیشتر لم دادند و موافقت خود را اعلام نمودند.

پس از خروج آخرین مهمان، پدرم در حیاط دست من و برادرم را در دستان گرمش فشرد و گفت: خدا از شما راضی باشد، روسفیدم کردید. بعدهم دستمان را ول نکرد و ما را با خود به جمع پیرمردان برد.

پدرم در جمع پیرمردان تعریف کرد که پسران مهربانم بی خبر من و مادرشان را برای زیارت ثبت نام کردند و گفت با اینکه این دوتا جوان این چندوقت حسابی درگیر کار و تلاش و احداث کارخانه بودند لحظه ای از پدر پیرشان غفلت نکردند. جمع پیرمردان هم با گفتن به به، بارک الله و مبارک باشد، حرف های پدرم را همراهی می کردند. ما هم حسابی کیفمان کوک بود اما با فروتنی و خونسردی می گفتیم وظیفه مان است و از این حرف ها که ناگهان پدرم گفت: راستی همه کارها انجام شده؟ هیچ کاری برای من پیرمرد باقی نگذاشتید؟ گفتیم: شما زحمت هایتان را کشیده اید وقت استراحتتان است. پرسید همه جور کارگر استخدام کردید؟ گفتیم: بله. پرسید: آبدارچی؟ گفتیم: بله. پرسید نگهبان چطور؟ نگهبان هم استخدام کردید؟

یک لحظه انگار زمان متوقف شد، من و برادرم به یکدیگر زل زده بودیم و داشتیم فکر همدیگر را می خواندیم که وای خدایا ما چطور به نگهبان فکر نکرده بودیم؟ تته پته کنان هردو همزمان گفتیم: نه! هنوز کلمه "نه" روی هوا معلق مانده بود که پیرمردی لاغر اندام از جمع پیرمردان با صدایی رسا گفت: ای وای، ای وای، ای داد بیداد آنچه پیر در خشت خام می بیند جوان در آینه نمی تواند ببیند، موی سپید را فلک رایگان نداد، قدر پدر پیرتان را بدانید، جوان ها به خودتان غره نشوید که هرچه دارید اول از خدا و بعد از این پدر دارید. والله اگر این پیرمرد امشب از شما چهارتا سوال و جواب نمی کرد فردا پس فردا کارخانه تان به تاراج رفته بود. یالله زود بلند شوید دست پدرتان را ماچ کنید!

در چشم برهم زنی فضای جمع کلا از این رو به آن رو شده بود. من و برادرم مات و مبهوت، سریع بلند شدیم و دست پدر را بوسیدیم در حالیکه احساس می کردیم حالت پدر هم تغییر کرده و آن رضایت خاطر قبلی دیگر در وجودش نبود.

پیرمرد ریغو دوباره مجال نداد و مجلس را به دست گرفت و گفت: من اگر جای این جوانها بودم هیچ کاری را بدون مشورت پدرم انجام نمی دادم. همه پدرها دلسوز اولادند اما پدر شما گوهر دیگریست، ذکر خیرش را همه محل می گویند، آنوقت شما چرا از مشورت با پدر خود ابا می کنید؟

پیرمرد ریغو جوری حرف میزد و ما را زیر سوال می برد که انگار ما واقعا چنین حرف هایی زده بودیم و چشمان تاییدگر و سکوت حضار هم حاکی از آن بود که هرچه در ایجاد سابقه درخشان تلاش کرده بودیم همه در اذهان عمومی به یکباره پنبه شد. پیرمرد ریغو طوری سوار بر اسب انتقاد برای تخریب ما می تاخت که انگار ما رقیب انتخاباتی بودیم و هر لحظه رگ های گردنش بیشتر بالا می زد و تن صدایش بالاتر می رفت که ناگهان یکی از پیرمردهای خیلی فرتوت به اعتراض گفت: بابا یواش تر ... چرتم پاره شد، یالله بلند شویم برویم که این کربلایی بنده خدا هم خسته است.

آنشب سرانجام پیرمردها از خانه ما رفتند اما جوی که به همت پیرمرد ریغو ایجاد شده بود از خانه مان نرفت. پدرم با سردی شب بخیری گفت و فوراً رفت بخوابد. ما هم به خیال اینکه این جوسازی علیه ما یک رگبار زودگذر بوده، نفس عمیقی کشیدیم و گفتیم خدا را شکر بخیر گذشت و رفتیم که بخوابیم، بی خبر از خوابی که پیرمرد ریغو برایمان دیده بود!

صبح روز بعد با صدای داد و بیداد پدر از خواب پریدیم که می گفت: جوانهای امروزی از خواب سیر نمی شوند! نمی ترکنند؟! ... رزق و روزی را کله صبح پخش می کنند ... برکت از خانه آدم می رود ... شیطان می آید و غیره. فهمیدیم جو لعنتی دیشب هنوز پابرجاست پس از جا پریدیم و به سرعت نور خود را به میز صبحانه رساندیم اما مادرم تنها نشسته بود، پدر منتظر ما نشده بود و رفته بود!

شب که به خانه برگشتیم برخلاف انتظارمان پدر با چهره ای بشاش به استقبالمان آمد. خسته نباشیدی گفت و از اوضاع کاروبار پرسید، گفتیم: الحمدلله خوبست. پرسید: نگهبان استخدام کردید؟ گفتیم: امروز آگهی دادیم از فردا انشالله گزینش می کنیم. پدر با هیجان گفت: همین است دیگر باز با من مشورت نکرده رفتید کلی پول آگهی دادید اما عیبی ندارد، آگهی لازم نیست بابا جان! از فردا هم نمی خواهد خودتان را از کار بیندازید و برای مصاحبه و گزینش وقت تلف کنید. من یک نگهبان خوب و آشنا برایتان پیدا کرده ام. قسمت شد من هم کاری برای کارخانه شما انجام دهم و به قول معروف نخودی در آتش بیندازم.

گفتیم: پدرچرا شما خودتان را به زحمت انداختید؟ متواضعانه گفت: من کاری نکردم خدا خودش جور کرد. پرسیدیم: حالا کی هست؟ گفت: فردا صبح می آید می بینید. آنقدر مستاصل شده بودیم که اصلاً به پدر اصرار نکردیم زودتر نگهبان کذایی را معرفی نماید.

آنشب من و برادرم به گزینه های احتمالی پدرم فکر می کردیم. یک نوه عمه داشتیم که معتاد و بیکار بود، شوهر دختر خاله مان هم زبان باز و کلاه بردار بود، نگهبان صدای گوشخراشی در کوچه پیچید و یادمان آورد که همسایه روبه رویی هم پسری داشت که از بس با موتور تصادف کرده بود یک مهره و مفصل سالم در بدنش نداشت و کلا پلاتین خالص بود اما همچنان هر شب صدای زوزه موتورش گوش محله را کر می کرد و بیکار بود و احتمالاً از گزینه های استخدامی بود، خیلی ها بودند ... با این اضطراب که پدر کدام را انتخاب کرده خوابمان برد و تا صبح کابوس آدم های تزریقی، دزد و علیل را می دیدیم. داشتیم در خواب از دست یک نگهبان قمه به دست در میرفتم که با صدای لگدهای پدر به در اتاق از خواب پریدم.

پدرم دقیقاً پشت در اتاق ما ایستاده بود به مادرم غر میزد که، اینها مثلاً صاحب کارند؟ کارفرما در رختخواب و کارمند یک لنگه پا منتظر در حیاط! مثل روز گذشته به سرعت نور لباس پوشیدیم و از اتاق زدیم بیرون، چشمانمان که به

ساعت دیواری حال افتاد خشکمان زد، ساعت ۵ صبح بود و ما بیچاره ها با توجه به کنایه ها و لگدهای روی در فکر کرده بودیم لااقل ساعت ۱۰ است و ما خواب مانده ایم!

پدرم فوراً ظاهر شد و دست ما دوتا را همچون دو مجرم گرفت و به سوی حیاط کشید. وقتی در کمال ناباوری در آستانه در با پیرمرد ریغو مواجه شدیم، فکر کردیم هنوز داریم کابوس می بینیم ولی پیرمرد ریغو به فریاد گفت: علیک سلام! و ما هم خواب از سرمان پرید و با دستپاچی گفتیم: سلام!

تا به خودمان آمدیم دیدیم که در راه کارخانه هستیم. برادرم که یک سال از من بزرگتر بود پشت فرمان بود و پیرمرد ریغو همراه با عینک ته استکانیش صندلی جلو را اشغال کرده بود و پدرم به احترام سن و سال پیرمرد پشت سرش در صندلی عقب کنار من نشسته بود. پیرمرد ریغو تا نیمه های راه در باب سحرخیزی نطق می کرد و بعد هم یک نفس شروع به حمد و ثنای پدرم نمود. داشت همینطور یکریز از فضائل پدرم می گفت که سرفه اش گرفت و پدر هم فرصت به چنگ آمده را قاپید و گفت: مش جابر لطف دارند، اینها که می گویند همگی فضائل خودشان است. بعد خطاب به ما گفت: خوب گوش کنید ببینید چه می گویم، باید حسابی قدر این مش جابر را بدانید، مش جابر انسان شریف و زحمت کشی است، عمری نگهبان بیمارستان بوده، مش جابر که نگهبان کارخانه باشند خیال من هم از کارخانه جمع است و هم از شما!!!!

در اینجا مش جابر که ما تازه اسمش را بلد شده بودیم و چقدر هم این اسم بهش می آمد و چقدر هم آدم را یاد جبار سینگ می انداخت، عینک ته استکانیش را جابجا کرد و با تواضعی متکبرانه گفت: بله من سی سال نگهبان جان مردم بودم (جوری می گفت جان مردم که انگار جراح یا حداقل پرستار بوده) در سی سال نگهبانی اجازه حتی یک تخلف هم ندادم، در این سی سال حتی یک ثانیه زودتر نگذاشتم کسی به ملاقات برود!

وقتی به کارخانه رسیدیم، پیاده شدیم و درب را برای پیرمرد ریغو باز کردیم و از همانجا رسماً ریاستش بر ما شروع شد! او شانه به شانه پدرم جلوتر از ما برای بازدید کارخانه قدم بر می داشت. گفتیم: سه چهار روز دیگر، اول هفته آینده کارگراها می آیند و دستگاه هایی که سفارش داده ایم کامل می شود. الان بهتر است در اینجا یک دوری بزنیم و به خانه برگردیم. پیرمرد ریغو بی اعتنا به ما گفت: ساکم را از ماشین بیاورید، من از همین امروز که اول ماه است کارم را شروع می کنم، شما هم تنبلی را کنار بگذارید و کار امروز را به فردا نیندازید. قبل از اینکه ما بتوانیم چیزی بگوییم، پدر گفت: احسنت، دیدید بچه ها دود از کنده بلند می شود! اصرارهای ما بی فایده ماند و قرار شد من و پیرمرد در کارخانه بمانیم و برادرم برود پدر راه به خانه برساند و لوازم گرمایشی و غذا و رختخواب بیاورد.

ما تا آخر هفته با پیرمرد ریغو که روزها غر میزد و شبها خروپف می کرد و کلا گزینه بی صدا در وجودش نداشت، در اتاق نگهبانی بسر بردیم. سحر باید بیدار می شدیم و غروب می خوابیدیم.

روز جمعه رسید و ما دیگر بریده بودیم، شرایط سخت و خسته کننده ای بود. هر جور حساب کردیم دیدیم از شنبه کلی کار سرمان ریخته و با این خستگی نمی شود اینجا کار کرد، شبها هم که صلاح نیست پیرمرد را تنها بگذاریم، اخراجش هم که نمی شود بکنیم، پس چه کار کنیم؟ برادرم گفت: ارتقای شغلی! یک کاری در کارخانه برایش جور می کنیم، هر روز یک جوری سرگرمش می کنیم دیگر ... صبح با خودمان می آوریم و عصر هم با خودمان برمیگردانیم.

یک سینی چای ریختیم و آبناات پسته ای هم گذاشتیم تنگش و پیرمرد ریغو را صدا زدیم پدر جان (!!!) بفرماید چای. اولین نعلبکی را که هورت کشید، برادرم گفت: مش جابر از فردا همه کارکنان می آیند. ما فکر کردیم قبل از اینکه همه بیایند و سرکارشان مستقر شوند، شما را جابجا کنیم و به شما کار بهتری بدهیم و یکی دیگر را برای نگهداری بگذاریم.

چای در گلو پیرمرد ریغو پرید و اگر عینک ته استکانیش نبود چه بسا با سرفه هایی که میکرد تخم چشمانش توی سینی می افتاد! پس از سرفه های پیاپی عاقبت بر خودش مسلط شد و گفت: چی؟ کار دیگر؟ من اگر دنبال کار دیگر بودم که جوانیم را برای نگهداری نمی گذاشتم و میرفتم به قول شما یک شغل بالاتر میگرفتم (جوری تشریح میکرد که انگار به خاطر نگهداری شدن از مقام ریاست بیمارستان استعفا داده) و ادامه داد: من و پدرتان دو تا مرد گنده حرف هایمان را زده ایم و نیاز به دخالت شما نیست!

بعد از اینکه تیرمان به سنگ خورد به محوطه رفتیم تا قدمی بزنیم و نقشه ای دیگر بکشیم. من گفتم: باید یک جوری از دستش خلاص شویم، باید سرش را زیر آب کنیم ... برادرم با حالتی مضطرب پرسید: یعنی بکشیمش؟؟ گفتم: منظورم این نبود ولی شاید آخرش مجبور شویم، ولی خب ما که اهل این کارها نیستیم. بعد با برادرم راجع به اینکه چطور میتوان پیرمرد را کشت یا وادار به خودکشی کرد شوخی کردیم و خندیدیم که ناگهان به خودمان آمدیم و دیدیم نیمه شب شده و عجیب است که پیرمرد ریغو ما را برای خواب صدا زده و چراغ اتاقک هم روشن است!

سراسیمه به طرف اتاق نگهداری دویدیم، پیرمرد همانطور که قبل از خروج ما از اتاق به پشتی لم داده بود هیچ تکان نخورده بود، صدایش زدیم مش جابر ... مش جابر ... جواب نداد.

فورا مش جابر را به بیمارستان رساندیم، به علت ضعف ناشی از کهولت سن باید چند روزی بستری میشد. هر چند از وضعیت پیش آمده خرسند بودیم اما دلمان برایش می سوخت. مش جابر پس از مرخص شدن از بیمارستان دیگر نتوانست به کارخانه بیاید اما دیدارهای مداومش با پدر در پارک اجازه نمی داد تاثیری که بر پدرم گذاشته کم رنگ شود. در واقع ما در کارخانه از دست او خلاص شده بودیم اما در خانه همچنان جو ریغویی که ایجاد کرده بود پابرجا بود.

پدرم بعد از مش جابر، تمام گزینه هایی که آنشب کابوشش را می دیدیم یکی یکی دارد برای پست نگهبانی به کارخانه میفرستد و همش ورد زبانش اینست: "به قول مش جابر باید انتخاب این یکی دست خودم باشد!"
من و برادرم دیگر به ستوه آمده ایم و نمی دانیم چه کار کنیم؟ کارخانه را واگذار کنیم یا جبار سینگ را بکشیم؟

بوטיقا (خانه ادبیات داستانی)

www.Butiqa.Blog.ir

NewButiqa@Gmail.com